



نفر هفتم

دیوید سِداریس

مادر بزرگت رو  
از این جا ببر!

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

## فهرست

۹	..... طاعون تیک
۲۷	..... گوشت کنسروی
۳۵	..... مادر بزرگت رو از این جا ببرا!
۵۳	..... غول یک چشم
۶۱	..... یک کار آگاه واقعی
۷۳	..... دیکس هیل
۸۱	..... حشره‌ی درام
۹۳	..... دینا
۱۰۷	..... سیاره‌ی میمون‌ها
۱۲۹	..... چهار ضلعی ناقص
۱۴۱	..... شب مُردگان زنده

## طاعون تیک

روختی معلم گفت که باید مادرم را ببیند دماغم را هشت بار به سطح میزم مالیدم.  
پرسید «این یعنی باشه؟»

طبق محاسباتش من سر کلاس او بیست و هشت بار از روی صندلی ام بلند شده بودم. «مثل کک هی می پری بالا پایین. دو دقیقه سرم رو برمی گردونم زحمت رو می چسبونی به کلید برق. شاید جایی که ازش اومدی این کار رسم باشه، ولی سر کلاس من کسی دم به ساعت بلند نمی شه تا به هر چی که دلش خواست زیون بزنه. اون کلید برق مال خانم چست ناته و دلش می خواد خشک باشه. دوست داری من پیام خونه تون و زیونم رو بچسبونم به کلیدهای برق شما؟ خوشت می آد؟»

سعی کردم او را در حال انجام این کار تصور کنم ولی کفشم مرا به خود می خواند. زمزمه کرد «درم بیار. پاشنه م رو سه دفعه بکوب به پیشونیت. همین الان، زود، کسی متوجه نمی شه.»

خانم چست ناته مژه های آویزان و ریمل خورده اش را بالا داد و گفت «من به سؤال ازت پرسیدم، دوست داری کلیدهای برق خونه تون رو لیس بزنم یا نه؟»

کفشم را در آوردم و وانمود کردم که دارم نوشته های روی پاشنه را می خوانم.

«می‌خواهی با کفش محکم بزنی تو سرت، درست نمی‌گم؟»

من محکم نمی‌زدم، آرام می‌زدم، ولی آخر از کجا فهمیده بود می‌خواهم چه کار کنم؟

گفت «رو پیشونیت پر از جای پاشنه‌ی کفشه.» پاسخ سؤال خاموشم را این‌گونه داد.

«بد نیست گاهی یه نگاه تو آینه به خودت بندازی. کفش چیز کثیفیه. اونا رو می‌پوشیم تا پاهامون رو از خاک محافظت کنیم. کوبیدن کفش به پیشونی کار بهداشتی‌یی نیست، هست؟»

حدس زدم که نیست.

«حدس می‌زنی؟ مگه بازیه که حدس می‌زنی؟ بگو ببینم، اگه یه پاکت بکشی رو سرت و بدویی وسط خیابون باز هم حدس می‌زنی که ممکنه خطرناک باشه؟ این چیزها حدس بردار نیست. این‌ها واقعیته نه معما.» پشت میزش نشست و شروع کرد به نوشتن یک نامه‌ی کوتاه، اما سخنرانی‌اش را قطع نکرد. «می‌خوام با مادرت حرف بزنم. یکی داری دیگه، مگه نه؟ فکر نکنم حیوون‌ها تو جنگل بزرگت کرده باشن. مادرت کوره؟ رفتارت رو می‌بینه یا این شاهکارهای عتیقه‌ت رو اختصاصی فقط به خانم چست‌نات نشون می‌دی؟» کاغذ تا شده را دستم داد. «می‌تونی بری، فقط لطفاً سر راهت کلید برق رو با زبون پر از میکروبت کثیف نکن. امروز به اندازه‌ی کافی از دست کشیدم.»

بین مدرسه تا خانه‌ی اجاره‌ای مان فاصله‌ی زیادی نبود، دقیقاً ششصد و سی و هفت قدم. در بهترین حالت این مسیر را یک‌ساعته طی می‌کردم، هر چند قدم می‌ایستادم تا زبانم را در شکاف صندوق پست فرو کنم یا به هر برگ یا علفی که توجهم را طلب می‌کرد دست بزنم. اگر شمار قدم‌هایم از دستم درمی‌رفت مجبور بودم دوباره به مدرسه برگردم و از اول شروع کنم. فراش مدرسه می‌پرسید «به همین زودی برگشتی؟ از مدرسه سیر نمی‌شی، نه؟»

اشتباه می‌کرد. با تمام وجودم دوست داشتم خانه باشم، ولی مشکل رسیدن به خانه بود. در قدم سیصد و چهاردهم تیر چراغ‌برق را لمس می‌کردم و پانزده قدم بعد وسواس می‌گرفتم که آیا دستم را به جای همیشگی زدم یا نه. باید دوباره لمس می‌شد. چند لحظه ذهنم را آزاد می‌کردم ولی شک دوباره با تمام قوا برمی‌گشت و باعث می‌شد علاوه‌بر تیر چراغ‌برق یاد مجسمه‌ی تزئینی قدم صد و نوزدهم هم بیفتم. باید برمی‌گشتم و یک‌بار دیگر آن قارچ سیمانی را لمس می‌زدم با این امید که صاحبش دوباره فریادزنان از خانه بیرون ندد؛ «صورتت رو از جلو قارچ من بکش کنار!» بعضی وقت‌ها باران می‌آمد و بعضی اوقات هم دستشویی داشتم، ولی دویدن سمت خانه به هیچ‌عنوان در برنامه‌ام نبود. این روندی بود طولانی و پیچیده که توجهی طاقت‌فرسا به تمام جزئیات را می‌طلبید. نه این‌که فکر کنی از فشردن دماغم به کاپوت داغ یک ماشین لذت می‌بردم — لذت جایی در این فرآیند نداشت. باید این کارها را می‌کردم چون هیچ چیز بدتر از اضطراب ناشی از انجام ندادن‌شان وجود نداشت. اگر از صندوق پست صرف‌نظر می‌کردم مغزم آرام‌وقرار را از من می‌گرفت و نمی‌گذاشت هرگز این اهمالم را فراموش کنم. سر میز ناهار می‌نشستم و سعی می‌کردم دیگر به آن فکر نکنم، ولی امکان نداشت. بهش فکر نکن. ولی دیگر دیر شده بود و دقیقاً می‌دانستم باید چه کار کنم. می‌گفتم می‌خواهم بروم دستشویی و از خانه می‌زدم بیرون و دوباره می‌رفتم سراغ صندوق پست. منتها این‌بار فقط لمسش نمی‌کردم، با مشت‌ولگد به جانش می‌افتم؛ از بس ازش متفر بودم. البته چیزی که بیشتر از همه از آن نفرت داشتم ذهنم بود. شاید می‌شد با فشار یک دکمه خاموشش کرد ولی این دکمه‌ی لعنتی را پیدا نمی‌کردم.

وقتی شمال بودیم این جوری نبودم. خانواده‌ام از ایندیانات نیویورک منتقل شده بود به رالی کارولینای شمالی. این کلمه‌ای بود که کارمندان آی‌بی‌ام استفاده می‌کردند؛ منتقل. خانه‌ی جدیدمان در حال ساخت بود و ما مجبور شدیم در